

مارکس، کریستف کلمب و انقلاب اکتبر

دومینیکو لوسوردو (*)

۱- ماتریالیسم تاریخی و تحلیل انقلاب‌ها

زمانی که کارنامه تاریخی حضور مارکس در قرن حاضر را بررسی می‌کنیم، غالباً با مفاهیم دوگانه مارکسیسم شرقی/ مارکسیسم غربی، یا مارکسیسم قرن بیستم/ مارکسیسم مبدأ (که باید آن را دوباره از آن خود کرد و توشه راه آینده ساخت) سر و کار داریم. نتیجه در هر دو مورد یکی است، زیرا مرزبندی چه مکانی باشد و چه زمانی، تاریخ واقعی نفوذ آن اندیشه پرداز بزرگ انقلابی (که صحنه بروز آن در درجه اول، شرق است و قرن بیستم) در تقابل با مفهوم «اصیل» آن قرار می‌گیرد. چنین رهیافتی جوهر اصلی آموزش‌های مارکس و انگلس را بلافاصله از بین می‌برد. آن‌ها همواره بر این امر تأکید می‌کردند که تئوری انقلابی به برکت رو در رویی با حرکت واقعی تاریخی رشد می‌کند و هرگز تردیدی به خود راه نمی‌دادند که خود را دست کم به لحاظ تئوریک، مدیون تجربه هرچند البته کوتاه و متناقض کمون پاریس بدانند. اما امروز، گویا برخوردی برعکس رایج است، یعنی چندین دهه از یک مرحله به ویژه فشرده تاریخی، از انقلاب اکتبر تا انقلاب‌های چین، کوبا و غیره را باید به رده ابهامات پیش پا افتاده تنزل داد، رده ای که نسبت به آن تئوری انقلابی و «اصیلی» که یکبار و برای همیشه در متون [کلاسیک] بایگانی شده نه معنائی دارد و نه اهمیتی! و گویا کافی ست آن متون را دوباره کشف و مورد تأمل قرار داد تا مسأله حل گردد! با وجود این، مانیفست حزب کمونیست «این یا آن اصلاحگر جهان» را به ریشخند می‌گیرد که مدعی ست آئین نجات بخش خود را در تقابل با تاریخ زمینی و ناسوتی، در تقابل با «حرکت تاریخی ای که پیش چشمانمان جریان دارد» قرار داده است (۱). بی‌فایده نیست تحلیل انگلس در باره گرایش اساسی سوسیالیسم تخیلی را یادآوری کنیم: در

تحلیل نهائی، به نظر می‌رسد که این سوسیالیسم در سیمای پیامبری ظاهر می‌شود که حقایق جاودانه‌ای را بیان و حتی موعظه می‌کند، حقایقی که وی مدعی است بر اساس آن‌ها انسانیت را از اشتباهات، تناقضات، کشمکش‌ها و دردهایی که در آن‌ها غوطه‌ور شده نجات می‌دهد. در این چشم‌انداز، تطور تاریخی واقعی همچون ثمره غفلت از حقیقت نجات بخشی که پیامبر به درستی آشکار کرده است ظاهر می‌شود؛ توگویی اگر این پیامبر چند قرن پیش تر ظهور می‌کرد، بشریت از قرن‌ها اشتباهات و آلام به دور می‌ماند (مجموعه آثار مارکس - انگلس، به فرانسوی، ج ۱۹، ص ۲-۱۹۱). امروزه نیز چنین موعظه‌هایی را [که مارکس و انگلس به آن‌ها برخورد می‌کنند] می‌شنویم. کسانی که چنین موعظه‌هایی می‌کنند همین روشنفکران نئو اتوپیست هستند که از نظرشان درس کاپیتال و متن‌های مقدس، اگر به شکل صحیح و اصیلی که بالاخره الهام و فهم شده بود، درک می‌شد، بشریت را نه چند قرن، آنطور که در مثال انگلس آمده، دست کم ده‌ها سال از ماجراها و آلام در امان نگه می‌داشت. بدین ترتیب است که می‌بینیم تئوری‌ای که خود را ماتریالیستی و تاریخی تعریف می‌کرد، به حقیقتی حکیمانه و جاودانه بدل گشته که بایست آن را از آلودگی دنیوی و مادی به دور داشت.

هم امکان‌پذیر است و هم ضروری که رهیافتی کاملاً متفاوت را در پیش گیریم و آن اینکه داوری در باره دو اندیشه پرداز بزرگ و انقلابی را از سرگذشت موفقیت خارق‌العاده آنان جدا نکنیم. باید از انقلابی آغاز کنیم که از آنان الهام گرفته بود، یعنی از انقلاب اکتبر. آیا این انقلاب یک شکست بود؟ شکی نیست اهدافی که پی گرفته و اعلام شد به انجام نرسید. کافی ست به لنین و رهبران انترناسیونال کمونیستی بیندیشیم که در همان زمان طرح جمهوری شوروی جهانی را در سر داشتند که در تحلیل نهایی با از بین رفتن طبقات، دولت‌ها، ملت‌ها، بازار و ادیان همراه می‌شد. اما نه تنها به چنین هدفی نزدیک نشده ایم، بلکه هرگز در این سمت حرکت نکرده ایم، هرگز نتوانسته ایم در این سمت حرکت کنیم. پس آیا با شکستی آشکار و همه‌جانبه رو به روییم؟ واقعیت این است که وجود فاصله بین برنامه‌ها و نتایج خاص هر انقلابی ست. ژاکوبین‌های فرانسوی شهر یا مدینه (polis) باستانی را نه تحقق بخشیدند و نه احیاء کردند؛ انقلابیون آمریکا جامعه خرد کشاورزان و خرد تولیدکنندگان را نتوانستند پدید آورند که در آن نه قطب بندی

بین ثروت و فقر وجود داشته باشد و نه ارتش دائمی و نه قدرت مرکزی نیرومند؛ پاکدینان (puritains) انگلیسی جامعه انجیلی را که به نحوی اسطوره مانند در ذهن خود شکل داده بودند نتوانستند دوباره زنده کنند. سرگذشت کریستف کلمب که به جست و جوی هند عزیزت کرد، اما آمریکا را کشف نمود استعاره ای است که می تواند برای فهم دیالکتیک عینی فرایندهای انقلابی به کار آید. اتفاقاً این مارکس و انگلس هستند که بر این نکته تأکید می ورزند: آنان در تحلیل خود از انقلاب فرانسه و انگلستان، نه از آگاهی ذهنی قهرمانان آن انقلاب ها یا ایدئولوگ هایی که آن ها را آرزو کرده یا از نظر ایدئولوژیک تدارک دیده اند، بلکه از بررسی تضادهای عینی ای که آن انقلاب ها را برانگیخته، حرکت می کنند؛ از بررسی خصایص واقعی حوزه سیاسی - اجتماعی ای که توسط زیر و زبر شدن های محقق شده کشف یا روزآمد شده اند؛ بنا بر این، هر دو نظریه پرداز ماتریالیسم تاریخی بر فاصله بین پروژه ذهنی و نتیجه عینی تأکید می ورزند و سرانجام دلایل و ضرورت وجود چنین فاصله ای را توضیح می دهند. چرا باید در قبال انقلاب اکتبر برخورد دیگری داشته باشیم؟ کسانی که در ارزیابی از آن، خود را به مقایسه آن انقلاب با برنامه سوسیالیستی و کمونیستی مارکس و انگلس، آنطور که در آگاهی رهبران بلشویک حضور داشته، محدود می کنند، آموزش آن دو آموزگار در عرصه ماتریالیسم تاریخی را نادیده گرفته تباه می کنند، هرچند خود را ملهم از آنان بدانند. روش شناسی ای که مارکس و انگلس تدوین کرده اند باید بر انقلابی که از نظریه آنان الهام گرفته است نیز پیاده شود.

۲- انقلاب اکتبر و سقوط رژیم کهن

با اطلاعی که به حد کافی از بافت تضادهای عینی که در اساس انقلاب بلشویکی اکتبر وجود داشته در دست داریم، ببینیم نوآوری های عمده ای که از آن حاصل شده کدام اند. در مرحله نخست، انهدام قطعی رژیم کهن که هنوز سخت جانی می کرد: یک سال پس از سقوط سلسله رومانف، خاندان هوهنزولرن [۱۷۰۱-۱۹۱۸] (و سلسله های کوچکی که در مناطق مختلف امپراتوری ویلهلم حکومت می کردند) و سلسله هابسبورگ سقوط می کنند؛ وزنه سیاسی و

اجتماعی اشرافیت زمیندار که در کشورهای مختلف غربی، از جمله انگلستان، اعمال می شد و تا آن زمان انحصار و سرکردگی مجلس اعیان را در این کشور در دست داشت، از بین می رود یا اعتبار خود را شدیداً از دست می دهد. تحولات و زیر و زبر شدن های انقلابی روسیه در ۱۹۱۷، همچنین مرحله مهمی ست در برآمد انتخابات عمومی، که در آن زمان نه هنوز در فرانسه پیروز شده بود (زیرا زنان حق رأی نداشتند) و نه، بدتر از آن، در انگلستان و ایالات متحده که محدودیت های مالیاتی یا نژادی حقوق سیاسی همچنان محسوس بود. و سرانجام در مورد «حقوق اجتماعی و اقتصادی»، هایک (Hayek) معتقد است که تئوریزه شدن و پیشرفت نسبی آن ها در غرب، ناشی از نفوذ «انقلاب مارکسیستی روسیه» است؛ نفوذی که به اعتقاد وی شوم و مضر بود.

اما این انقلاب، پایان یک دوره را رقم می زند، به خصوص آنجا که فراخوانی خطاب به بردگان مستعمرات صادر می شود که آنان را تشویق به گسستن زنجیرهایشان می نماید. این بردگان نه تنها از حقوق خویش محروم بودند بلکه همچون نیرویی برای بیگاری، و به عنوان گوشت دم توپ در جریان جنگ بین قدرت های امپریالیستی از ۱۹۱۴ به بعد، به کار گرفته می شدند. تصادفی نیست که طیفی وسیع، از جمله نویسندگانی چون اسوالد اشپنگلر (Oswald Spengler) آلمانی و لوتروپ استودارد (Lothrop Stoddard) آمریکایی، روسیهء بلشویکی را بیگانه از «بشریت سفید پوست» و بخشی جدایی ناپذیر از «مجموعهء نفوس رنگین پوست کرهء زمین» و یا «برآمد امواج مردمان رنگین پوست» توصیف می کردند (گفتنی ست که استودارد به سرعت اعتبار بین المللی کسب کرد و مورد تمجید دو رئیس جمهور آمریکا قرار گرفت).

ستم استعماری نسبت به کسانی که هربرت کلارک هوور (Herbert Clark Hoover)، رئیس جمهور آمریکا، و غرب لیبرال به طور کلی، آنان را به راحتی «نژادهای پست» می نامند، با رفتاری تکبر آمیز و حاکی از تحقیر همراه است. جزئیاتی هست که از کشتارها هم پرمعناتر است. در سرزمین های ربوده شده از چین، بر سردر باشگاه ها و باغ های اختصاصی نوشته شده بود «ورود سگ ها و چینی ها ممنوع». در هند، حتی در ۱۹۱۹، پس از کشتار آرمیتسار («کشتار

انسان‌هایی بی دفاع که حتی امکان آن نداشتند خود را از حمله بی رحمانه سربازان در امان دارند» دولت انگلیس به «تنبیه عمومی» بسنده نمی‌کند: «اقدام بیش از همه تحقیرکننده این بود که هر هندی وقتی از کوچه معینی از شهر می‌گذشت که در آن دوشیزه شروود (Sherwood)، پزشک میسیونر، در جریان شورش مورد حمله قرار گرفته بود، می‌بایست چهار دست و پا راه برود». تحقیر ناشی از اجبار به چهار دست و پا خزیدن جهت به خانه برگشتن یا از آن خارج شدن - برای اشخاص متعددی که در آن کوچه سکونت داشتند - نه فراموش شدنی بود نه بخشودنی...» (۳) در قلب جهان سرمایه‌داری، در ایالات متحده «نژادهای پست» نه تنها از حقوق سیاسی خود، بلکه غالباً حتی از ابتدائی‌ترین حقوق مدنی خویش نیز محروم اند: سیاه‌پوستان که زیر یوغ تبعیض نژادی و مناسبات کار شبه‌بردگی قرار دارند غالباً قربانی کشتار دسته‌جمعی و زجر کشی هستند. از اینجا است که می‌توان فهمید چرا توجه سیاه‌پوستان تا این اندازه به فراخوان بلشویک‌ها، این «مرتدان نژاد سفید» جلب می‌شود. استودارد که در بالا از وی یاد کردیم بلشویک‌ها را «مرتدان نژاد سفید» می‌نامید و از اینکه برخی از شعارها حتی در «مناطق سیاه‌پوستان ایالات متحده» نفوذ می‌کند در عذاب بود.

فاشیسم-نازیسم همچون حرکتی واکنشی - و آنهم واکنش افراطی - به فراخوان بلشویک‌ها ست و تصادفی نیست اگر فاشیسم - هرچند در اشکال مختلف - در سه کشوری چیره می‌شود که با دیر رسیدن بر سر سفره استعمار، آزمندی‌های خویش را ارضاء نشده و خود را مستقیماً در معرض جنبش‌های فزاینده ضد استعماری می‌بینند. چنین است که ژاپن «فضای حیاتی» خود را در چین جست و جو می‌کند، ایتالیا در اتیوپی، آلبانی و غیره، آلمان در اروپای غربی و بالکان. در آستانه شروع رسمی جنگ جهانی دوم، حتی پیش از حمله به لهستان و اتحاد شوروی، هیتلر چکسلواکی را تجزیه می‌کند و صریحاً می‌گوید که بوهم - مورای «تحت الحمایه» رایش سوم است. نه تنها همان زبان و نهادهای سنت استعماری صریحاً به کار برده می‌شود، بلکه دامنه اعمال آن‌ها تا اروپای شرقی گسترش می‌یابد. فاشیسم-نازیسم که مصمم است جنبش‌های بخش‌برندگان مستعمرات را به عقب براند، چاره‌ای ندارد جز آنکه تمایز بین نژادهای «برتر» و «پست‌تر» را که خاص سنت استعماری ست، روزآمد کرده و هرچه عمیق‌تر دوباره

پیاده کند. ایدئولوگ های حزب نازی یا طرفدارانش سیاه پوستان، یهودیان و نیز «بومیان» اروپای شرقی (همانطور که هیتلر بارها آنان را چنین تعریف می کرد) از نژادهای برتر «شمال اروپا»، «آریایی» یا غربی طرد می کردند. (خصلت به ویژه بی رحمانه و وحشیانه، حمله به شرق اروپا عملاً نشان می دهد که این حمله از همان آغاز به صورت یک جنگ استعماری برنامه ریزی شده بوده و در درون آن، همانطور که کارل اشمیت شرح می دهد، هنجارهای سنتی حقوق عمومی اروپایی (jus publicum europeum) (۳) اعتبار و ارزشی ندارد.) بنا بر این، به خوبی می توان فهمید که چرا در جریان مبارزه با فاشیسم و نازیسم چنان مقاومتی رشد کرد که طیف بسیار وسیعی از کشورهای اروپایی و غیر اروپایی را در بر گرفت (مانند فرانسه، یونان، یوگسلاوی، آلبانی، چکسلواکی، روسیه، چین) و می دانیم که شمار قابل توجهی از آنان، در خارج از اروپا و حتی در اروپا، کل کشور یا بخشی از آن در موقعیت کشورهای مستعمره بوده یا قرار گرفتند. همچنین می توان فهمید که چرا یک جنبش نیرومند برای رهایی خلق های مستعمرات فوراً با آن مقاومت پیوند می خورد و طی چند ده سال گسترش می یابد. رهایی «نژادهای پست» در کشورهای سرمایه داری مادر نیز به همان نحو پیش می رود: در ایالات متحده، طی سال های ۶۰ و ۷۰ این قرن است که آخرین هنجارهایی که سیاه پوستان را از حقوق سیاسی محروم می کرد، تبعیض نژادی را برقرار می نمود، برای اختلاط نژادها مجازات مقرر می داشت، miscegenation (نژاد آمیزی)، ازدواج و روابط جنسی مختلط را بدین عنوان که خلوص و تفوق نژاد سفید را تهدید می کند، به کیفر محکوم می کرد، ملغی می گردد.

بنا بر این می توان گفت قاره جدیدی که توسط انقلاب اکتبر کشف شد همانا انسان بود با ماهیت انسانی اش، بدور از هرگونه تبعیض مبتنی بر نژاد، دارایی یا جنس، یعنی فرد انسان در مفهوم جهان شمولش که از حقوق اقتصادی و اجتماعی نیز برخوردار است. شکی نیست که این نتیجه گیری برای کلیه کسانی که معمولاً فردگرایی را مترادف با سنت لیبرالی می بینند حیرت انگیز خواهد بود. اما جالب است که تاریخ کشورهایایی که در آن ها سنت لیبرالی قویاً ریشه دار است به نحوی کاملاً تنگاتنگ با تاریخ استقرار برده داری پیوند دارد. توضیح اینکه یکی از

نخستین اقدامات در عرصه سیاست بین‌المللی انگلستان لیبرال پس از انقلاب باشکوه ۱۸۹-۱۶۸۸، این بود که با صلح اوترخت [۱۷۱۳]، انحصار تجارت بردگان (Asiento) را از دست اسپانیا بیرون آورد. همانطور که می‌دانیم در ایالات متحده تنها در ۱۸۶۵ بود که بردگی سیاه‌پوستان ملغی اعلام شد و حتی پس از این تاریخ تا روزگاری دراز، سیاه‌پوستان زیر یوغ اشکالی از سرواژ و نیمه سرواژ بسر می‌بردند. قوانین سخت‌ترد از جامعه که مشخصه سنت لیبرالی ست و از بروز فرد انسان جهان شمول ممانعت می‌کند توسط موج انقلابی ژاکوبینی-بلشویکی مورد بحث و گفت و گو قرار گرفت. چه کسی بهتر بیانگر «فردگرایی» ست؟ ژاکوبین سیاهپوست، توسن لوورتور (Toussaint Louverture)، که با جدی گرفتن و استناد به اعلامیه حقوق بشر، انقلاب بردگان را در سن دومینیک رهبری می‌کند و می‌گوید: «هیچ انسانی، چه سرخپوست باشد، چه سیاه و چه سفید، نمی‌تواند در تملکِ هم‌نوع خود باشد» و یا ناپلئون بناپارت که کودتایش دست کم در اوایل امر مورد استقبال و حمایت لیبرال‌های فرانسه قرار گرفت و کوشید بردگی را دوباره مطرح کند و می‌گوید: «من طرفدار سفید پوست‌ها هستم، چون خودم سفید هستم؛ من جز این دلیل دیگری ندارم و لی همین بهترین دلیل است»؟ (۴). کدام یک «فردگرایی» را بهتر بیان می‌کنند: لنین با فراخوانی که به «برندگان مستعمرات» داد که زنجیرها شان را بگسلند، یا جان استوارت میل (Mill) و شاگردانش در انگلستان و فرانسه که «اطاعت مطلق» را برای «نژادهای» به اصطلاح «حقیر» تئوریزه می‌کنند؟

اگر دوره‌ای که با انقلاب اکتبر آغاز شده به دوره بحران دموکراسی تقلیل داده شود بدین معنا ست که خلق‌های استعمار زده، سیاه‌پوستان شهرهای بزرگ سرمایه‌داری، زنان، همه‌مطرودان سنت لیبرالی دوباره به عنوان کمیتی ناچیز تلقی شوند. این بدان معنی است که بخواهیم تاریخ را که گرچه استعمارزدایی از آن هرگز به پایان نرسیده، از نو به استعمار درآوریم.

۳- قاره سیاسی - اجتماعی نوین و مرزهای نامطمئن آن

ولی آیا فرد جهان شمول می‌تواند - در چارچوب یک جامعه سرمایه‌داری که

در آن رفرم رخ داده - کلیت قاره سیاسی - اجتماعی جدیدی را که توسط انقلاب اکتبر کشف شد از آن خود کند؟ آیا طرح های کمونیستی و سوسیالیستی، که به نحوی قاطعانه در تغییر چهره جهان سهم داشته اند، با همان سرنوشتی رو به رو هستند که شهر آرمانی (polis) مورد نظر ژاکوبن ها؟ اینگونه نتیجه گیری را باید به دقت مورد توجه قرار داد. در سال ۱۹۶۹ لورنس استون (Lawrence Stone)، مورخ و جامعه شناس، بر این بود که رژیم های تمام خواه (توتالیتر) در اروپای شرقی به خاطر بارِ ضمنیِ مدرن سازی که در درون خویش دارند و تحرك عظیمی که در نظام مدرسه و آموزش پدید آورده اند محکوم به انحطاط و زوال هستند و می افزود که گشایش دروازه های آموزش به روی توده های خلق که قبلاً از آن محروم بوده اند، و ارضاء نسبی نخستین نیازهای ضروری آنان باعث شکل گیری نوعی از جامعه مدنی شده است که دیگر نمی تواند آن پوشش سیاسی سربی خفقان آور را تحمل کند. با قبول چنین فرضیه ای، می توان گفت که در اروپای شرقی دیالکتیکی بسط یافته است که با آنچه در فرانسه شکل گرفت و به ترمیدور (۵) انجامید شباهت دارد. همینکه وظیفه تاریخی نابود کردن رژیم کهنه در سطح ملی و جهانی به پایان رسید، نوبت به خودِ واقعیتی می رسد که به یمن ژاکوبنیسم و بلشویسم به ظهور رسیده است و [دوره] وحشت و تمام خواهی را همچون چیزی سطحی و دست و پاگیر از پیش پا می روید.

با وجود این، چنین فرضیه ای قانع کننده به نظر نمی رسد. باید توجه کرده باشیم که ما با فرایندی تاریخی سر و کار داریم که تا پایان آن راهی دراز در پیش است. نتایجی که در پی انقلاب اکتبر به بار آمده امروز به طور جدی زیر سؤال است. مسلم است که نمی توان از احیای رژیم کهنه در تمام وجوه آن سخن گفت و ادعای تاج و تخت که از سوی نوادگان سلسله هابسبورگ و ساووا (Savoie) یا سلسله های دیگر عنوان شود، محکوم به شکست به نظر می رسد. اما در عرصه های دیگر، فرایند احیای گذشته بسیار جدی تر است. دلیل این امر در درجه اول، اعاده حیثیت آشکاری است که امروزه از استعمار صورت می گیرد. نیویورک تایمز با درج مقاله ای از پل جانسون، مورخ مشهور لیبرال و محافظه کار، از شادی در پوست نمی گنجد و مقاله اش را با چنین عنوانی آغاز می کند: «سرانجام وقت

بازگشتِ استعمار فرارسید». [کارل] پوپر از غرب می خواهد که «صلح متمدنانه» خود را از طریق سلسله جنگ هایی مانند جنگ خلیج، به کشورهای که «بسیار شتابزده و بسیار سهل و ساده آزاد کرده ایم» تحمیل کند: «زیرا مثل یک مهد کودک، آن ها را نمی توان به حال خود رها کرد». درست مانند زمان کیپلینگ (۶) خلق های جهان سوم دوباره همچون نیمه بچه - نیمه شیطان نگرسته می شوند. پوپر فیلسوف لیبرالی که از این پس به درجه ریزن فرهنگی ستاد فرماندهی «غرب» ارتقاء یافته، معتقد است آنجا که خلق ها نشان دهند شورشی و شیطان اند غرب حق و وظیفه دارد که به نام تمدن و صلح بر ضد آنان جنگ صلیبی و جنگ مقدس به راه اندازد. تصادفی نیست که سقوط اتحاد شوروی همزمان با جنگ خلیج رخ می دهد؛ قهرمانان این جنگ نیز اکنون معترف اند که آن را «کلیه قدرت های صنعتی» که قاطعانه مصمم بودند نفت را به قیمت نازل نگه دارند دامن زدند و از این طریق «به این فرضیه که بحران نفتی دیگری بتواند از خیز گسترش یابنده سرمایه داری غرب ممانعت کند پایان دادند» (مقاله E. Scalfari در روزنامه Repubblica - ایتالیا - ۲۶-۲۷ ژانویه ۱۹۹۲): جنگی که در طی آن ایالات متحده «در نابود کردن عراقی های در حال فرار و بی سلاح» هیچ تردیدی به خود راه نداد (G. Bocca در ریپوبلیکا، ۶ فوریه ۱۹۹۲). در مطبوعات مهم بین المللی می توان از بمباران این یا آن پایتخت در خاور میانه یا در کشورهای جنوب توسط امریکا مطلع شد که بر پایه برخی نظرخواهی ها یا انتخابات انجام شده، بی آنکه چنین اخباری هیچ خشم و نفرتی برانگیزد. عملیات نابود سازی و بارش مرگ بر سر وحشیان را همچون تکخال تبلیغاتی نشان می دهند: و این ابتکاری ست که می توانست قند در دل گوبلز آب کند! فاش شدن مطالعاتی که ستاد ارتش آمریکا در باره امکان استفاده از بمب اتمی علیه عراق در دست داشته چندان جنجالی بر نمی انگیزد (حال آنکه به نظر می رسد که سلاح های نو و اسرار آمیزی در این جنگ آزمایش شده که آثار آن ها روی خود سربازان آمریکایی دیده می شود).

از سوی دیگر، ساموئل هانتینگتون در نشریه ای نزدیک به وزارت خارجه آمریکا یعنی Foreign Affairs، روابط بین المللی امروز را همچون «نزاع تمدن ها» (clash of civilisations) که در عین حال نزاع بین

”kin-countries” یعنی بین موجودیت هایی که در آخرین تحلیل با تعلق های قبیلگی شان تعریف می شوند (۷)، تفسیر می کند. پس، دیگر جایی برای فردگرایی وجود ندارد. قهقرا در عمل نیز، حتی رسماً، از طریق الغاء حقوق اقتصادی و اجتماعی، آشکارا دیده می شود. از اینجا ست که بهتر می توان فهمید چرا کتاب هایی که «از نظر علمی» ثابت می کنند سیاه پوستان در مقایسه با سفید پوستان پست ترند و از ضریب هوشی کمتری برخوردارند با موفقیت فراوان رو به رو می شوند. نابودی دولت اجتماعی و طرح «مسأله اجتماعی» همچون مسأله ساده حفظ نظم عمومی که باید با آن از طریق پلیس و زندان رو به رو شد، همه این ها ضرورتاً همراه است با «نژادی کردن» و واخورده کردن و به اتلاف کشاندن همه کسانی که علیرغم توسعه شگرف نیروهای مولده، محکوم به فلاکت و به حاشیه رانده شدن می باشند. اگر در ایالات متحده، این سیاه پوستان اند که لبه تیز حمله به سوی آنان است، در ایتالیا کسی مانند جیانفرانکو میگیو پیدا می شود که تمام تلاش خود را به کار می برد تا آثار ویرانگر و درمان ناپذیر گرما را بر «انگل های جنوب» چه در ایتالیا و چه در سراسر کره زمین نشان دهد.

بنا بر این، برای قاره نوین سیاسی-اجتماعی این خطر وجود دارد که حتی پیش از آنکه به طور کامل کشف و تسخیر گردد توسط برآمد موج ضد انقلابی بلعیده شود. و این دلیل دیگری ست بر لزوم تأمل در باره شکل بندی واقعی چنین قاره ای.

۴- «استبداد آسیایی» و تمام خواهی

تا کنون از تحولات درونی کشور نوینی که از انقلاب اکتبر زاده شد تقریباً سخن نگفته ایم. رژیم را که سرانجام در اتحاد شوروی مستقر شد چگونه تعریف کنیم؟ گاه سؤال را چنین پاسخ می دهند که این جلوه ای ساده از «استبداد آسیایی» یا شرقی ست. چنین نظری از تمام نیروی رهایی بخشی که توسط انقلاب بلشویکی اکتبر و دیگر انقلاب های ملهم از کمونیسم بسط یافته به کلی غافل است؛ چنین نظری این واقعیت را سهل انگارانه نادیده می گیرد که اگر بسیاری از کشورهای جهان سوم توانسته اند استبداد شرقی یا استبدادی را که غرب برآنان

تحمیل کرده به لرزه درآوردند، صرفاً به یمن موج انقلابی ای ست که از انقلاب روسیه آغاز شد؛ چنین نظری بدین نکته توجه نمی کند که یکی از روشن بین ترین و سرسخت ترین منتقدان کهنه گرای آسیایی درست خود لنین است که حمایت مکرر این یا آن قدرت بزرگ را از رژیم های سیاسی ای که می خواهند چنین کهنه گرای را حفظ کنند افشا می کند. (امروز نیز پادشاهی سعودی برای حفظ بقای خود به که می تواند تکیه کند؟). حتی اگر منحصرأ تحولات درونی اتحاد شوروی را در نظر بگیریم، چنانکه دیدیم، لورنس استون اثر مدرن ساز رژیم کمونیستی را مورد تأکید قرار می داد. و اما در باره دوره استالین، حاکمیت رعب و وحشت تنها يك روی سکه را نشان می دهد. روی دیگر را در داده ها و ارقامی می توان خلاصه کرد که توسط نویسندگانی ارائه شده که کسی نمی تواند در باره آن ها تردید روا دارد: «برنامه پنجساله پنجم برای آموزش و پرورش نمایانگر تلاش سازمان یافته ای در مبارزه با بیسوادی ست»؛ ابتکارات بعدی در زمینه تحصیلات و مدارس «نسل جدیدی از کارگران متخصص، تکنیسین ها و مدیرانی که از نظر فنی آموزش یافته اند» می پروراند. بین سال های تحصیلی ۱۹۲۸-۱۹۲۷ و ۱۹۳۳-۱۹۳۲ جمعیت دانشگاه ها و مؤسسات عالی از ۱۶۰ هزار به ۴۷۰ هزار نفر و درصد دانشجویان برآمده از خانواده های کارگری از يك چهارم به يك دوم رسید. «شهرهای جدیدی تأسیس و شهرهای قدیمی نوسازی شد»؛ ظهور مجتمع های جدید غول پیکر صنعتی با تحرکی عظیم و عمودی همراه است که شاهد «صعود شهروندان ماهر و بلند پرواز برآمده از خانواده های کارگری و دهقانی به مدارج عالی نوین اجتماعی ست» (۸). طی همین سال ها، از جمله در نتیجه يك سرکوب خشن و سراسری، «ده ها هزار تن از استخانیست ها به مدیریت کارگاه ها رسیدند»، چنانکه می توان همین نوع تحرك عظیم عمودی را در نیروهای مسلح دید (۹). اگر آمیزه ای از توحش - وجود گولاك های وسیع - و پیشرفت پرهیجان و ارتقاء اجتماعی ای که دوره استالینی را خصلت بندی می کند در نظر بگیریم، از این دوره هیچ نمی فهمیم. به دشواری می توان چنین آمیزه ای را به نحوی یکسان و فقط زیر عنوان استبداد آسیایی یا شرقی گنجانند.

اما این تز به ویژه آنجا دچار خطا می شود که تاریخ اتحاد شوروی را از زمینه بین المللی آن جدا می کند. دستگاه وحشت و ترور استالینی خیلی بیش از

آنکه به سنت آسیایی مقدم بر آن برگردد، به تمام خواهی و توتالیتاریسمی مربوط می شود که از شروع دومین مرحله از جنگ سی ساله [۱۶۴۸-۱۶۳۰ ر.ک. به Atlas historique Ed. 1991, p. 249] در سطحی جهانی بسط می یابد، زمانی که حتی در کشورهای لیبرال، برای دولت (به گفته ماکس وبر) «اختیارات «مشروعی» در حیات و ممت و آزادی» افراد قائل شدند؛ برای اثبات این مدعا می توان به بسیج سراسری، دادگاه های نظامی، جوخه های اعدام و کشتار جمعی و تار و مار کردن اهالی اشاره کرد. به ویژه باید در باره این آخرین اقدام درنگ کرد که ستاد فرماندهی ایتالیای لیبرال وسیعاً بدان متوسل می شود و اصل مسئولیت فردی را از بین می برد. آنچه در ایالات متحده می گذرد از این نظر آموزنده است. پس از [بمباران] پرل هاربر [توسط نیروهای ژاپن]، روزولت، رئیس جمهور آمریکا، شهروندان آمریکایی ژاپنی تبار (از جمله زنان و کودکان) را در اردوگاه های جمعی زندانی کرد، نه به خاطر آنکه خلافی مرتکب شده بودند، بلکه صرفاً به خاطر آنکه در نتیجه تعلق قومی شان به آنان بدگمان بودند (بازهم شاهد الغاء مسئولیت فردی هستیم، امری که یکی از عناصر تشکیل دهنده تمام خواهی ست). حتی در ۱۹۵۰ با تصویب قانون مک کاران (Mac Carran Act)، تأسیس شش اردوگاه جمعی در مناطق مختلف کشور به منظور حبس زندانیان سیاسی مجاز شمرده می شود. در بین کسانی که پرچمدار این قانون بودند نام چند تن به چشم می خورد که بعداً مشهور شدند و به ریاست جمهوری ایالات متحده رسیدند، یعنی کندی، نیکسون و جانسون. پدیده شخصی کردن قدرت نیز می تواند در یک چشم انداز مقایسه ای مورد توجه قرار گیرد. فرانکلین روزولت در پی بحران بزرگ [اوایل سال های ۱۹۳۰] به ریاست جمهوری رسید و بلافاصله به اختیارات بسیار وسیعی دست یافت و چهار بار پیاپی به ریاست جمهوری برگزیده شد (هرچند در آغاز دوره چهارم درگذشت).

رژیم شوروی در جریان جنگ جهانی اول پا به عرصه وجود می گذارد، جنگی که بسیج و نظامی شدن را بر تمام جمعیت هر کشور، حتی در کشورهایی که سنت نیرومند لیبرالی دارند و از موقعیت جغرافیایی نسبتاً مطمئنی (از نظر حمایت دریا یا اقیانوس) برخوردار هستند، تحمیل می کند. رژیم شوروی در چنین وضعی مجبور است با موقعیتی دائماً استثنائی رو به رو باشد. اگر به سال های بین

۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ (سالی که در آن استالین مرد) توجه کنیم، در خواهیم یافت که چهره این دوره را دست کم چهار یا پنج جنگ و دو انقلاب مشخص می کند. در غرب، حمله آلمان در زمان ویلهلم دوم (تا زمان انعقاد صلح برست لیتوفسک) تجاوزهایی در پی داشت که ابتدا ناشی از آنتانت [توافق سه جانبه بین فرانسه، انگلستان و روسیه تزاری] بود و سپس تجاوز آلمان هیتلری و بالاخره جنگ سرد که وجود خود را در کشمکش های محلی نشان می داد و در هر لحظه ممکن بود به جنگی داغ تبدیل شود که نه تنها ممکن بود ابعادی بزرگ به خود گیرد، بلکه پای استفاده از بمب اتمی را نیز به میان بکشد. در شرق، ژاپن را می بینیم (ژاپنی ها تنها در ۱۹۲۲ از سیبری و در ۱۹۲۵ از ساخالین عقب نشینی کردند) که منچوری را اشغال می کند و به تحریکات نظامی ای دست می زند که مرزهای اتحاد شوروی را تهدید می نماید. شوروی از ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹، حتی پیش از آغاز رسمی جنگ جهانی دوم، در کشمکش های مرزی به مقیاس وسیعی درگیر شده است. علاوه بر این، مسأله بر سر جنگ هایی ست همه جانبه چه از این لحاظ که از قبل اعلام نشده اند (هم آنتانت و هم رایش سوم به همین نحو عمل می کنند) و چه از این نظر که با جنگ داخلی و قصد اعلام شده تجاوزگران به واژگون کردن رژیم موجود مربوط اند: کارزار هیتلر حتی صریحاً ریشه کن کردن Untermenschen (مادون انسان های) شرقی را منظور نظر داشت. اکنون باید به این جنگ ها، انقلاب ها را نیز بیفزاییم، یعنی غیر از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، کلکتیویزه کردن و صنعتی کردن روستاها که از ۱۹۲۹ شروع شد و بسط یافت و خود انقلابی از بالا محسوب می شود. دیکتاتوری لنین و استالین که خصلت های مختلفی دارند، اساساً به شرایط جنگ همه جانبه و حالت استثنائی دائمی که اتحاد شوروی در آن قرار داشت مربوط اند (یعنی کشوری کم توسعه و بدون سنت لیبرالی).

۵- «سرمایه داری انحصاری دولتی»

«سوسیالیسم واقعاً موجود»

اما مضمون اجتماعی رژیمی که پس از انقلاب اکتبر مستقر شد چیست؟ امروز بیش از هر زمان دیگر، جریانات چپ، می کوشند با طرح «سرمایه داری انحصاری

دولتی» از پاسخ به این سؤال طفره روند. دشواری های خاص چنین مقوله ای را کنار بگذاریم، یعنی اینکه این مقوله تا کجا با مقوله بازار سرمایه داری سازگار است؟ شایان اهمیت زیادی ست که تأکید کنیم این تز کشمکش های عظیمی را که جهان سرمایه داری در کلیت خود کوشید از طریق آن ها اتحاد شوروی را خفه کند، صرفاً به ابهامات ساده ای تقلیل می دهد. اگر ده ها و صدها میلیون انسانی که معتقد بودند برای مبارزه در راه سوسیالیسم یا بر ضد آن وارد عمل شده اند، اگر دولت ها، احزاب و جنبش های مختلف نوشته های کسانی مانند مثلاً روساندا روساندا (۹) یا نویسندگان دیگری را که می کوشند ثابت کنند انقلاب بلشویکی هیچ کاری جز گشودن فصل تازه ای در تاریخ سرمایه داری نکرده است خوانده بودند، ده ها کشمکش عظیم رخ نمی داد. یکبار دیگر، چهرهء مورخ یا فیلسوف (به معنای مارکسی آن) جای خود را به چهرهء پیامبر داده است.

آری، هیچ دشوار نیست در اتحاد شوروی یا در کشورهایی که هنوز مدعی سوسیالیسم هستند، همهء آنچه را که سوسیالیستی نیست نشان دهیم، از جمله در زمینهء مناسبات اقتصادی و اجتماعی. اما باید خاطر نشان کنیم که در تصور مارکس، سوسیالیسم چیزی ست تلفیقی و دورگه، بدین معنا که علیرغم تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقهء کارگر که مصمم ست کمونیسم را تحقق بخشد، «حقوق بورژوایی» همچنان در آنجا به حیات خود ادامه می دهد و تقسیم کار و اجرت آن (rétribution) را تنظیم می کند (مجموعه آثار، ج. ۱۹، ص ۲۱-۲۰). بدین ترتیب، در اوضاع به ویژه مساعد نیز، و حتی در اوضاعی غیر واقعی که در نقد برنامهء گوتا فرض شده (جمعی کردن بلافاصلهء ابزار تولید در کشورهای عمدهء سرمایه داری، و در شرایطی که از هرگونه فشار خارجی و کشمکش بین المللی دور اند)، هیچ جایی برای «خلوص» سوسیالیسم وجود ندارد؛ و حتی لازم نیست اضافه کنیم که هرچه کشور مورد نظر عقب افتاده تر و زمینهء بین المللی نامناسب تر و فاجعه آمیز تر باشد گذار به سوی [وضع] نو پیچیده تر و پریپیچ و تاب تر خواهد بود. لنین و مائو خود تأکید می کنند که در اتحاد شوروی و چین، گذار همراه با دوام عناصری ست که نه تنها سرمایه دارانه بلکه پیش - سرمایه دارانه است. حیرت کردن از این امر بدین معنا ست که فرق بین انقلاب سوسیالیستی و انقلاب بورژوایی را در نیافته باشیم. لنین تأکید می کند که انقلاب بورژوایی «از فئودالیسم

زاده می شود»، بدین معنا که حتی پیش از تسخیر قدرت توسط بورژوازی، «در درون رژیم کهنه رفته رفته سازمان های اقتصادی نوینی به وجود می آیند که به تدریج تمام جنبه های جامعه فئودالی را تحول می بخشند». به طوری که بورژوازی پیروزمند «هیچ وظیفه ای در پیش رو ندارد جز درهم شکستن، به دور افکندن و گسستن تمام زنجیره های جامعه کهنه»، به نحوی که بعداً باعث برانگیختن «توسعه سرمایه داری» شود. برعکس، انقلاب سوسیالیستی در «وضع کاملاً متفاوت» بسر می برد: «این انقلاب مناسبات اجتماعی [نوین] و از پیش آماده ای را به ارث نمی برد» [کروشه در نقل قول از لوسوردو است]، و بنابر این مسأله گذار «از مناسبات کهنه سرمایه داری به مناسبات سوسیالیستی نمی تواند مطرح باشد» مگر زمانی که پیروزی سیاسی تحقق یافته باشد. باید به تاریخی که لنین این تأمل مهم را بیان کرده (مارس ۱۹۱۸) توجه داشت: تنها چند ماه از انقلاب اکتبر می گذشت و امید به گسترش دامنه حریق انقلابی در غرب و در پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری هنوز کاملاً زنده بود. با وجود این، لنین مصرانه بر ویژگی ها و دشواری های انقلاب سوسیالیستی تأکید می کند که رسالت آن عبارت است از وارد کردن مناسبات اجتماعی نوین، به دشواری و تدریج، در محیطی که به کلی از آن ها بیگانه است. این امر بدین معنا است که طی یک دوره کامل تاریخی، که در لحظه معین هنوز طول مدت آن روشن نیست، اشکال مالکیت و اقتصاد کاملاً نامتجانس همزیستی می نمایند. اگر امور بدین قرار باشد، می توان فهمید کسانی که گمان می برند می توان تاریخی را که با انقلاب اکتبر آغاز شده همچون فصل ویژه ای از سرمایه داری به شمار آورد، و می کوشند فهرستی از امور غیر سوسیالیستی اتحاد شوروی تنظیم کنند، موضعشان چقدر مکتبی (اسکولاستیک) و جزم اندیشانه است. عنوان سرمایه داری انحصاری دولتی که [برخی] همچون ورد لعنت بر زبان دارند چیزی جز تکرار و همانگویی نیست: مرحله گذار مرحله گذار است، و بنا بر این عناصر سرمایه دارانه را با خود حمل می کند.

مسئله اگر مرحله تاریخی ای که با انقلاب اکتبر آغاز شده با تعریف کمونیسم در «ایدئولوژی آلمانی» مقایسه کنیم (یعنی امکان صبح شکار کردن، بعد از ظهر ماهی گرفتن، غروب دامداری کردن، پس از شام به نقد [هنری] پرداختن، بنا به میل و مزاج خود، بی آنکه هرگز نه شکارچی باشی، نه ماهیگیر و نه منتقد [هنری])

(۱۰)، می بینیم که بین آندو چندین سال نوری فاصله وجود دارد، فاصله نه تنها از کمونیسیم بلکه حتی از مرحله گذار سوسیالیستی که بایست به کمونیسیم منتهی شود و در نتیجه می بایست به نحوی این مناسبات اجتماعی کاملاً نوین را از قبل در خود حمل کند، مناسباتی که رسالت تحقق آن ها را بر عهده دارد. اما با این کار، استفاده ای غیر انتقادی از اتوپی به عمل می آید بدین معنا که اتوپی اکنون و امر واقعاً ممکن، در تقابل با آن، به چیزی تقلیل می یابد که جز یک توده بی شکل و فاقد ارزش نیست.

باز هم یکبار دیگر، رهیافت ماتریالیستی مسائلی که مورد بررسی ماست ایجاب می کند که نه تنها تاریخ واقعی را نباید بنا بر یک تعریف پرطمطراق و تقدیس شده از سوسیالیسم و کمونیسیم بدور انداخت، بلکه بهتر آن است که درباره اوضاع و منظومه تاریخی مشخصی که چنین تعریف پرطمطراقی را از رژیم اجتماعی مطلوب برانگیخته یا ممکن کرده به تأمل بنشینیم. در اینجا می توان از انگلس کمک گرفت که وقتی کارنامه انقلاب های انگلیس و فرانسه را بررسی می کند می نویسد: «برای آنکه این پیروزی های بورژوازی، که نضج یافته و آماده برداشت بود، بتواند قطعی گردد، انقلاب بایست بسیار از هدف فراتر می رفت... به نظر می رسد که این یکی از قوانین تکامل جامعه بورژوازی است.» (۱۱). دلیل ندارد که روش شناسی ماتریالیستی را که مارکس و انگلس از انقلاب ها الهام گرفته و تدوین کرده اند در باره انقلابی که ملهم از خود آن ها ست پیاده نکنیم. حقیقت این است که هر انقلابی مایل است خود را به عنوان آخرین انقلاب، و حتی به مثابه راه حل تمام تضادها و بنا بر این همچون پایان تاریخ معرفی کند. باید اتوپی زوال دولت، دین، بازار و هر شکل از تقسیم کار را دوباره در چنین زمینه ای جای داد. اما تأکید بر فاصله بین آگاهی ذهنی پیشوایان انقلاب و نظام اجتماعی ای که آن ها تولید کرده اند یک چیز است و تقلیل نظام نوین اجتماعی یا طلیعه آن به نظام سرمایه داری از پیش موجود چیزی دیگر. تأکید بر تفاوتی که جامعه محصول انقلاب فرانسه و وحشت و ارباب ژاکوبینی را از شهر آرمانی (polis) [دولت - شهر یونان باستان] جدا می کند یک چیز است و تأکید بر یکسانی جامعه پسا انقلابی با رژیم کهنه چیزی دیگر.

به نظر می رسد هدف از توسل به مقوله سرمایه داری دولتی بیشتر انکار

فرآیند تاریخی مشخص باشد تا توضیح آن، به گونه ای که متنوع ترین واقعیات سیاسی و خشن ترین کشمکش ها در شبی که همه رنگ ها سیاه اند یکسان و ناپدید شوند. در تاریخ مدرن، پشت سر گذاردن مفهوم موروثی دولت (که به نحوی وراثتی قابل انتقال است و بنا به خواست مالک، مثل هر ملک خصوصی تکه تکه شدنی ست) نقطه عطفی به شمار می رود. اما چه باید گفت درباره اندیشمندی که با تکیه زدن بر دوام و حتی تقویت دولت در عصر مدرن، و بر این اساس که فرد همچنان مطیع دستگاه قدرتی ست که بر او مسلط است، تزی را ارائه کند که بر مبنای آن گویا به رغم غروب جامعه فئودالی و ناپدید شدن مفهوم موروثی دولت هیچ چیز تازه ای زیر آسمان رخ نداده است؟ در واقع، این غروب تحولات عظیمی را با خود به همراه می آورد؛ اگر از يك سو شیخ غول آسای لویاتان (۱۶) را (با به منصفه ظهور رساندن بیم و وحشتی نوین ناشی از يك قدرت سیاسی دارای نیرو و ظرفیت کنترلی تا آن زمان ناشناخته) به یاد می آورد، ولی از سوی دیگر، از پیشفرض تأیید چهره مدرن فرد، و پیشفرض انسان دارنده حقوق و خواستار به کرسی نشاندن اراده خویش در تعیین واقعیت سیاسی حکایت می کند. اگر نمی خواهیم در حد نقطه نظر صوفیانه هیچ تازه ای زیر آسمان وجود ندارد باقی بمانیم، شایسته است به جست و جوی تحولات، خطرات نوین (گسترش جدید لویاتان) و امکاناتی نوین برای رهایی بپردازیم که ظهور يك به اصطلاح سرمایه داری انحصاری دولتی به همراه دارد: حتی اگر قرار باشد این سرمایه داری مناسبات قدرت را در درون کارخانه دست نخورده باقی گذارد، نفس پشت سر گذاردن مالکیت خصوصی ابزار تولید، بازتولید خویش به عنوان يك طبقه اجتماعی را برای بورژوازی دشوارتر می سازد، مضافاً بر اینکه در این صورت، خطر يك قدرت سیاسی را چون وزنه ای بر گرده خویش احساس می کند، قدرتی که از این پس حق و وظیفه کنترل ابزار تولید برای او به رسمیت شناخته شده است.

۶- «توجیه گری»، رهیافت ایدئولوژیک

و تحلیل تاریخی مشخص

بی معنا ست اگر بخواهیم به طور ماقبل (a priori)، رعب و وحشت گولاک

را از مانیفست حزب کمونیست استنتاج کنیم (امری که ایدئولوژی مسلط امروز بسیار به آن دل بسته است). اما طرز برخورد [نیروی] چپ که در عین تأیید کارنامه مبتلا به یکجانبه نگری [یا سیاه سیاه، یا سفید سفید] قرن بیستم به این بسنده می کند که از بیگناهی مارکس و انگلس (و البته خودش نیز!) دفاع کند، نه تنها بی معنا، بلکه غیر مسؤولانه است. چنین برخوردی حتی به لحظات اوج سنت لیبرالی توجه نمی کند. آنجا که، در ۱۷۸۷، در آستانه تصویب قانون اساسی جدید فدرال، [آلکساندر] هامیلتون (۱۳) شرح می دهد که محدودیت قدرت [مطلقه] و حکومت مبتنی بر قوانین، تنها در دو کشور جزیره ای توانسته برقرار گردد، که دریا آن ها را از تهدید قدرت های رقیب در امان می دارد. اگر طرح اتحاد شکست بخورد، و اگر بر ویرانه های آن نظامی از دولت ها سر برآورد که با آنچه در اروپا وجود دارد شبیه است، در آمریکا نیز پدیده ارتش دائمی، یک قدرت مرکزی نیرومند و حتی استبداد مطلق پدید خواهد آمد (مجله ایتالیایی ال فدرالیستا، شماره ۸). می توان به این نویسنده لیبرال ایراد گرفت که در باره برخی از بندهای قانون اساسی که آزادی های آمریکایی را از همان ابتدا به نحوی تبعیض آمیز مطرح می کند (سیاه پوستان و سرخپوستان در برابر قدرت مطلقه از حمایت قانون برخوردار نیستند) سکوت کرده است، اما مسلماً برخلاف لیبرال های معاصر به طرد ایدئولوژیک نمی پردازد. ایالات متحده و اتحاد شوروی را به نحوی ساده انگارانه با هم مقایسه کردن، آنطور که اینان می کنند، از نظر هامیلتون به معنای آن است که آنان از فهم واقعیت تاریخی و جغرافیایی (ژئوپلیتیک) مشخص بویی نبرده اند. اما مقایسه جمهوری آمریکای شمالی، که در آن سوی اقیانوس اطلس در امان به سر می برد، با اتحاد شوروی که با جنگ داخلی یا مداخله نظامی خارجی تهدید می شود، از دید هامیلتون جز جنون ایدئولوژیک محض چیز دیگری نخواهد بود.

اکنون روی تحلیل های آدام اسمیت درنگ کنیم. وی در درس هایی در باره رویه قضائی چنین اظهار نظر می کند که برده داری را تحت یک «حکومت استبدادی» آسانتر می توان ملغی کرد تا تحت یک «حکومت آزاد»، که در آن «همه قوانین توسط اربابان آن ها [برده ها] وضع می شود، اربابانی که هرگز نخواهند گذاشت مقرراتی تصویب گردد که برایشان زیان آور باشد». در واقع، بردگی تنها ده ها سال بعد و به دنبال یک جنگ خونین و یک دیکتاتوری نظامی که از سوی

اتحاد به ایالت های انفصال طلب و طرفدار برده داری تحمیل شد ملغی گردید. در برخورد به اروپای شرقی، اسمیت ملاحظهء مشابهی در بارهء بردگی نوع سرواژ (servitude de la glèbe) مطرح می کند که الغای آن نیز به نظر می رسد با پیشفرض مداخلهء «مستبدانه» قدرت سیاسی مرکزی، علیه خان هایی همراه است که غالباً شعارهای لیبرالی سر می دادند، اما به هرحال، با کنترل نهادهای نمایندگی «آزاد» قدرت آن را داشتند که هرگونه طرح رهایی دهقانان را با بن بست مواجه سازند. همهء این ها ما را به اندیشه در بارهء تاریخ «سوسیالیسم واقعاً موجود» سوق می دهد. واقع گرایی آدام اسمیت مرز بین آزادی و سرکوب را به صورت معضلی در می آورد. از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ پرچم آزادی در ایالات متحده بر دوش کیست؟ آیا بر دوش لینکلن است که Habeas corpus (تضمین احترام به آزادی فردی) را ملغی می کند، خدمت نظام وظیفه را مقرر می دارد و برای سرکوب شورش بزرگی که در پی این تصمیم برپا شده نیروی ارتش را به نیویورک می فرستد و قیام را با اعمال رعب و وحشت سرکوب می کند؟ یا بر دوش ایالت های جنوب که با استناد به جان لاک، و به نام حق و خودمختاری و حفظ هویت فرهنگی و ملی شان ادعای دولت مرکزی را جهت مداخله در این شکل خاص از مالکیت خصوصی یعنی بردگی، ظالمانه دانسته آن را رد می کردند؟

کتاب درس هایی در بارهء رویهء قضائی در برخورد به بردگی، چه در معنای دقیق آن و چه به مفهوم سرواژ، به این نتیجه گیری غریب می رسد: «آزادی انسان آزاد علت ستم وسیع بر بردگان است. و از آنجا که اینان بخش بزرگ جمعیت را تشکیل می دهند، در کشوری که این نهاد برقرار شده هرکس بهره ای از انسانیت برده باشد خواستار آزادی نخواهد بود». برای حجت و برهان لیبرالی امروز چه افتضاحی از این بالاتر که آدام اسمیت [حتی] به صورت غیر مستقیم برای «دولت استبدادی» رجحان قایل شود و آن را تنها نیرویی بداند که نابودی نهاد برده داری و سرواژ در ید قدرت اوست؟ برای داوری در بارهء تاریخی که با انقلاب اکتبر آغاز شد، باید کشمکش های مصیبت بار بین المللی و داخلی آن دوران را در نظر گرفت. به دو مثال بسنده می کنیم: در مناطق آسیایی، طرح های مربوط به رهایی زنان که توسط دولت تازه پای اتحاد شوروی مطرح گردید با خشونت وحشیانهء دار و دسته های فئودال مواجه شد که مصمم بودند به هر وسیلهء ممکن، وضع زنان را همچنان

در انقیاد و شبه انقیاد نگه دارند. این نمونه ای از يك موقعیت تاریخی مشخص و معین است که در آن پیشفرض آزادی زن وجود مشت آهنینی ست که خود را بر يك جامعه مدنی عقب مانده تحمیل کند. مثال دیگر اینکه: انقلاب اکتبر موج جدیدی از آشوب «یهود ستیزی» در روسیه بر می انگیزد که به کشتاری خونین می انجامد. برای مبارزه با این آشوب، قدرت نوپای شوروی به تبلیغاتی گسترده دست می زند (لنین روی صفحه گرامافون نطقی ضبط کرد تا پیام به گوش میلیون ها بیسواد نیز برسد)، اما همزمان با آن، قوانینی بسیار خشن و حتی رعب انگیز صادر می کند. یکبار دیگر، دست کم در نخستین سال های رژیم جدید، ضامن آزادی و حتی ادامه حیات یهودیان مشت آهنینی ست که از آنان در برابر جامعه مدنی دفاع می کند.

آنچه گفتیم شاید ، به خصوص از دید برخی از چپ ها ، نوعی «توجیه گری» به نظر آید. اما در این باره جالب است به برخورد مارکس به انقلاب فرانسه توجه کنیم. می توان از نوشته های مارکس نوعی ضدتاریخ انگلستان لیبرال را استخراج کرد که امروز نیز سفسطه بازی تالمون (۱۴) آن را با اصرار تمام و به نحوی یکسویه در نقطه مقابل فرانسه انقلابی و ژاکوبینی قرار می دهد. در واقع، انگلستان برعکس گفته تالمون کشوری ست که در آن اشکال برده داری کار همچنان در نیمه قرن نوزدهم وجود دارد (مجموعه آثار مارکس انگلس ج. ۲۳، ص ۷۶۳)، و طبقه حاکم بر آن در برخورد به ایرلند، سیاستی بی رحمانه و تروریستی و «غیر قابل تصور در اروپا» را اعمال می کند، سیاستی که معادل آن را تنها نزد «مغول ها» می توان یافت (مجموعه آثار، ج. ۱۶، ص ۵۵۲). خود گلاستون، افتخار انگلستان لیبرال، سرکرده «تروریسم پلیسی» ای ست که بخش ایرلندی انترناسیونال کارگری را زیر ضربه می گیرد (مجموعه آثار، ج. ۱۸، ص ۱۳۶). از سوی دیگر، صفحاتی از نوشته های مارکس که به ترسیم چارچوب تاریخی مشخصی پرداخته که در آن ها وحشت و ارباب ژاکوبینی اعمال شده (جنگ وانده (۱۵)، مداخله ارتش های ضد انقلابی و غیره) برای همگان شناخته شده است؛ و نیازی نیست یادآوری کنیم که آن اندیشه پرداز انقلابی بزرگ، در همان مسیر هگل، چه نفرتی از اشک تمساح اخلاق گرایانه داشته و آن را بیان کرده است. آیا این برخوردی «توجیه گرانه» است؟ «توجیه گری» این است که صرفاً و به

نحوی مکانیکی و بر اساس يك مضمون تاریخی معین (تضادهای عینی و خشونت حریف) دست به استنتاج يك رفتار سیاسی بزنیم؛ این به معنای نفی لحظه انتخاب بین بدیل‌های موجود است و بنا بر این، نفی مسئولیت ذهنی. مارکس پس از تحلیل چارچوب تاریخی واقعی، تأکید می‌کند که وحشت و ارباب ژاکوبینی محصول عدم انطباق طرح سیاسی ژاکوبین‌ها و موقعیت تاریخی موجود نیز هست. روبسپیر و دیگران با پی‌گیری اتوپی تخیلی بازسازی شهر آرمانی (polis) یونان باستان به يك مخاطره جوییِ دونکیشوت-مانند دست می‌زنند، مخاطره جویی که می‌پندارد می‌تواند از طریق خشونت هرچیزی را که با الگو و اتوپی او سازگار نیست از بین ببرد، اما با وجود این، همان چیزها سرانجام و به نحوی ناگزیر از مناسبات اقتصادی و اجتماعی نوین سر بر می‌آورند، مناسباتی که به کلی با آنچه در شهر باستانی وجود داشت و [انقلابیون فرانسه] با شور فراوان از آن الهام می‌گرفتند تفاوت دارد. بدین معنی، در ترور و وحشت ژاکوبینی، به نسبت وضعیت عینی، نوعی افراط در خشونت دیده می‌شود و برخورد انتقادی مارکس مبنی بر محکومیت آن روشن و بی‌چون و چراست: وی بارها بر نقاط ضعف، اوهام و خیالات واهی ایدئولوژی ژاکوبین‌ها تأکید می‌کند که به نوبه خود زاده صاف و ساده دیوانگی فردی نیست، بلکه به زمینه تاریخی گسترده تری مربوط می‌شود. این درست به دلیل آگاهی از چارچوب عینی بود که مارکس توانست ضعف طرح ژاکوبینی را با دقت و ژرف نگری تشخیص دهد؛ ژرفایی که توضیح اخلاق‌گرایانه آن را نمی‌بیند و به این بسنده می‌کند که روبسپیر و سن ژوست را همچون ددمنشانی تشنه خون معرفی نماید.

همین رهیافت، هرچند در باره يك وضعیت تاریخی مسلماً متفاوت به کار گرفته شده، اما برای تحلیل آن دیالکتیکی که از انقلاب اکتبر به بعد بسط یافته نیز می‌تواند کارایی داشته باشد. پس بحث نه بر سر از بین بردن لحظه انتخاب، بلکه بر سر قرار دادن آن است در يك زمینه تاریخی مشخص، یعنی نه در فضائی فاقد مقاومت، درگیری و تضاد، بلکه در زمینه ای که به نحوی مصیبت بار مشخص است. زمانی که با انتخاب‌های انحرافی و فاجعه آمیزی رو به رو می‌شویم که بدیل‌های واقعی را از بین برده‌اند، آیا ضروری نیست در باره ایدئولوژی ای که این انتخاب‌ها را الهام بخشیده یا مشروط کرده‌اند به تأمل بنشینیم و ببینیم این

ایدئولوژی به چه نحوی با این حالت استثنائی رو به رو شده است، آیا موجب کوتاه شدن آن گشته یا برعکس آن را بیهوده طولانی کرده است؟

۷- بازخوانی قرن بیستم، بازخوانی کمونیسم،

بازخوانی مارکس و انگلس

آگاهی ذهنی گردانندگان انقلاب اکتبر و دولتمردانی که آن را پی گرفتند، بدین معناست که خود تئوری مارکس و انگلس نیز به بحث گذارده شود. در پرتو این معیار روش شناسانه، اکنون می‌کوشیم کارنامه‌ای از «سوسیالیسم واقعاً موجود» با عزیمت از انقلاب دوم رسم کنیم، یعنی از انقلابی که وضع استثنائی ۱۹۱۷ و وضع جنگ جهانی دوم را در تنها یک دوره تاریخی به هم پیوسته با هم جوش می‌دهد. آیا انقلابی که در ۱۹۲۹ آغاز شد ضرورت داشت؟ از نظر استالین در این باره هیچ شکی نیست، زیرا او تعرض جدیدی را از سوی جهان سرمایه داری اجتناب ناپذیر می‌دانست. این نظری است که طی آن سال‌ها وسیعاً شیوع داشت؛ وقتی دادگاه ویژه گرامشی را محکوم کرد، وی اقدامات فاشیسم را برای تدارک جنگ افشا و محکوم می‌نمود؛ از سوی دیگر، مارشال فرانسوی فوش، پس از امضای معاهده ورسای اظهار می‌دارد: «این صلح نیست، یک آتش بس بیست ساله است». (۱۶). همچنین باید خاطر نشان کرد که برخی از مورخین مشهور آمریکایی که در باره شان سوء ظنی وجود ندارد امروز معتقدند که اتحاد شوروی تنها به یمن جمعی [کلکتیویزه] کردن کشاورزی و صنعتی کردن که قبلاً به اجرا در آمده بودند، توانست با آزمون تجاوز هیتلر مقابله کند. بنا بر این، بیش از آنکه تصمیم به آغاز این انقلاب دوم نیاز به تأمل داشته باشد باید بر چگونگی انجام آن تأمل کرد. تنها کافی نیست بگوییم که این انقلاب از بالا تحمیل شده، بلکه باید ایدئولوژی‌ای که آن را به وجود آورد و همراهی کرد به بحث و بررسی گذارد: به نظر شمار زیادی از بلشویک‌ها، رابطه بین شهر و روستا همچون رابطه بین اروپا و آسیا یا بین تمدن و توحش است (تمدنی که قبل از انقلاب اکتبر و به طور سنتی با شهر سرمایه داری منطبق بود، پس از آن با شهر سوسیالیستی یکی تلقی می‌شود). حتی پیش از آنکه صنعتی کردن اجباری روستاها به اجرا در آید، یک

اقتصاددان نزدیک به اپوزیسیون تروتسکیست، به نام پره ئو براژنسکی (Preobrazenskij) آن را با فرآیند انباشت اولیه سرمایه داری مقایسه می کند و به نظر می رسد «استثمار» نوعی «مستعمره» در درون مرزهای اتحاد شوروی را به مثابه شرط توسعه صنعت سوسیالیستی اعلام می دارد، یعنی مستعمره ای که اهالی آن را اقلیت های ملی ای تشکیل می دهند که به دین خویش و «تاریک اندیشی» خود دل بسته اند. بدین ترتیب، انقلاب دوم که در مسکو زاده شد، چهره نوعی جنگ استعماری را دارد، با همه فجایع چنین جنگ هایی. در این لحظه است که جو اردوگاه های زندان و مرگ ابعاد بی حد و حصری به خود می گیرد و نه تنها همه طبقات اجتماعی، بلکه حتی همه ملیت ها را نیز شامل می شود.

شکی نیست که چنین فجایعی پای مسؤلیت رهبران شوروی را شدیداً به میان می کشد. این امر هرچند اساسی ست، اما این فقط نصف حقیقت است و مسؤلیت دیگران را نباید فراموش کرد. بلافاصله پس از انقلاب اکتبر، روزا لوکزامبورگ آرمان های ملی «خلق های فاقد تاریخ»، «اجساد گنبدیده ای که از گورهای چند صدساله بر می خیزند» (۱۷) را به ریشخند می گیرد. عبارت نخست را انگلس در مقالاتی به کار برده است که برای روزنامه «رنانی نو، به سردبیری مارکس می نوشت. این دو اندیشمند بزرگ انقلابی نتوانستند به مسأله ملی تا به پایان فکر کنند و لذا در آثار آنان کشف رد پای نوعی بینش استعماری به مثابه صادر کردن تمدن، دشوار نیست؛ بینشی که خاص لیبرالیسم آن زمان بود و بنا بر آن باید تمدن را از جمله از طریق روش های کاربر و خشن به سرزمین هایی برد که در آن ها خلق های عقب مانده یا «فاقد تاریخ» سکونت دارند.

تراژدی کامبوج، کشوری که تازه یک مبارزه آزادی بخش ملی درخشان را پشت سر گذارده بود، در بی اعتبار کردن چهره سوسیالیسم سهم مهمی داشت. با رادیکالیزه کردن هرچه بیشتر گرایش هایی که در جریان انقلاب فرهنگی چین پدید آمده بود، پل پت به آنجا می رسد که می خواهد جامعه ای کمونیستی برپا کند که در آن نه بازار باشد و نه پول. و ماجرا به کشتاری موحش می انجامد. در اینجا اگر صرفاً رهبران خمرهای سرخ را متهم کنیم دچار اشتباه شده ایم. کار آنان مسبوق به سنتی دیرینه است. به چیزی بیندیشیم که «کمونیسم جنگی» نام گرفت و

بلافاصله در پی انقلاب اکتبر بروز کرد. لنین در متنی که در اکتبر ۱۹۲۱ نوشته به یک انتقاد از خود نسبی می پردازد و اعتراف می کند که در این قضیه، آنچه باید زیر سؤال برد صرفاً «مسائل فوری که دارای خصلت نظامی هستند» نبوده، بلکه «این اشتباه» نیز هست «که بخواهیم مستقیماً به یک تولید و یک توزیع بر مبنای کمونیستی گذار کنیم. ما تصمیم گرفتیم که دهقانان به یاری نظام برداشت ها، نان لازم ما را تأمین کنند، و ما هم به نوبه خود، نان را در مؤسسات و کارخانه ها توزیع کنیم. بدین ترتیب، تولید و توزیعی با خصلت کمونیستی به دست آوریم». استالین با انتشار *مسائل اقتصادی سوسیالیسم* در سال ۱۹۵۲، جدلی دارد با «برخی از رفقا» که «معتقدند حزب پس از آنکه قدرت را به دست گرفت و وسائل تولید را در کشور ملی کرد، با حفظ تولید کالایی دچار اشتباه شد. آن ها گمان می کنند که حزب باید تولید کالایی را از بین می برد.» کسانی که چنین چیزی را خواستارند طرفدار نوعی ارتدکسی «مارکسیستی» هستند که نوعی کمونیسم را می ستاید که به نحوی افسانه ای تغییر شکل یافته باشد.

سرانجام تضاد آشکار بین یک فلسفهء تاریخ که غایت خویش را زوال دولت و کلیه اشکال قدرت سیاسی اعلام می کند و واقعیت یک حزب-دولت که با روشی ارباب آمیز اعمال قدرت می نماید در فروپاشی ای که در اروپای شرقی رخ داد نقش مهمی ایفا کرد. بین این دو جنبه، مسلم است که یک رابطه تضاد و در عین حال یک همدستی سری وجود دارد. اگر دولت فی نفسه محکوم به زوال است، چه معنی دارد که با تحمل مشقت بسیار در فرآیند ساختمان یک دولت سوسیالیستی مبتنی بر حقوق گام بگذاریم؟ تصادفی نیست که بلافاصله پس از انقلاب اکتبر، نمایندگان سوسیالیست های انقلابی (اس ار ها) اعلام می کنند که «ایدهء قانون اساسی ایده ای بورژوایی ست» بدین معنی که غیر ممکن است بر چنین پایه هایی از حالت استثنائی به یک هنجار قانونمند گذر کرد، هنجاری که از پیش به عنوان «بورژوایی» بودن محکوم شده است؛ و خودِ حالت استثنائی هم که به هیچ رو نمی تواند تحت قاعده ای درآید. این نتیجه ای ست که مارکس و انگلس به نحوی متناقض پیش بینی کرده بودند، آنجا که در عین تأکید بر زوال دولت، یا زوال آن «به معنای سیاسی کنونی» (دو عبارتی که به هیچ رو معادل یکدیگر نیستند و این نوسان شاهدهی ست بر یک تردید درونی)، دست کم در یک مورد اظهار نظر می کنند

که ضد-اقتدارگرایی در حالت افراطی اش با ناممکن کردن هر تصمیم مبتنی بر قواعد عمومی و اجماع و کنترل دموکراتیک، سرانجام در واقع، راه را برای اعمال یک قدرت خودسرانه توسط اقلیتی کوچک مهیا می‌سازد، یعنی بدین ترتیب آنچه به اصطلاح ضد-اقتدارگرایی نامیده می‌شود وارونه شده به صورت «کمونیسم سربازخانه ای» در می‌آید (مجموعه آثار مارکس انگلس، ج. ۱۸، ص. ۴۲۵). انتظار زوال دولت، آنطور که ظهور مهدی را انتظار می‌کشند، نقشی زیانبار نیز در سطحی دیگر ایفا کرده است. بدون یک بخش کمابیش وسیع خدمات و اقتصاد دولتی (خواه عمومی، خواه اجتماعی شده، خواه تحت کنترل دولت) که نحوه کارکرد آن تعیین کننده خواهد بود نمی‌توان به یک جامعه سوسیالیستی اندیشید. راه حل این مسأله می‌تواند به اسطوره آنارشستی ظهور «انسان نوین» واگذار شود، انسان نوینی که خود به خود با جمع یکی می‌شود، بی آنکه تضادها و کشمکش‌های بین خصوصی و عمومی، و یا بین دو فرد یا بین دو گروه اجتماعی هرگز بروز کند (واضح است که در اینجا سر و کار ما با عرفی کردن «موهبت الاهی» ست که قانون را زائد می‌سازد)؛ یا اینکه [گویا] راه حل را در سیستمی از قواعد و انگیزش‌ها (مادی یا معنوی) و کنترل‌هایی که شفافیت و کارایی و بارآوری بخش [دولتی] را تأمین می‌کنند و نیز در صلاحیت حرفه‌ای و درستکاری کارکنانش باید سراغ گرفت. اما این‌ها همه توسط نوعی پدیده‌شناسی قدرت (آنارشستی) که محل استقرار سلطه و ستم را انحصاراً در دولت، در قدرت مرکزی، در هنجار عمومی تعریف می‌کند به امری دشوار و حتی ناممکن تبدیل می‌شود. بدین نحو است که دیالکتیک جامعه سرمایه‌داری، آنطور که مارکس شرح و بسط می‌دهد، به صورتی واژگونه در آمد: یعنی در «سوسیالیسم واقعاً موجود» هرج و مرج در کارگاه [فابریک] با اشاعه ارباب و وحشت در جامعه مدنی منطبق بود، ارباب و وحشتی که همپای ناپدید شدن حالت استثنائی و بی اعتبار شدن فلسفه تاریخ که برآمد کمونیسم، ناپدید شدن دولت و هویت‌های ملی و بازار و غیره را نوید می‌داد، بیش از پیش تحمل‌ناپذیر می‌شد.

می‌توانیم به عنوان نتیجه‌گیری بگوییم که سه انگیزه بحران «سوسیالیسم واقعاً موجود» [کلکتیویزه کردن اجباری روستاها (۱۹۲۹)، مسأله ملی و تئوری زوال دولت] صرفاً ناشی از مسؤولیت‌های سنگین ذهنی رهبران کمونیست نیست،

بلکه همانطور که دیدیم، از سه ضعف خطیر تئوریک مارکس و انگلس نیز نشأت می‌گیرد [رابطه استعمار و تمدن، تأثیر آن بر مسأله ملی و ابهام در مسأله زوال دولت]. بین این سه ضعف، رابطه ای تنگاتنگ وجود دارد. در هر سه مورد، اتوپی غیر انتقادی یک جامعه بدون کشمکش مازادی نیز پدید آورده است از خشونت دولتی و ستم ملی. بر همین نکته آخر کمی درنگ کنیم. انتظار پشت سر گذاشتن فوری مرزها و خود هویت های ملی، بلافاصله پس از سقوط سرمایه داری، با مرور زمان تبدیل به یک ایدئولوژی شوونیستی شده است. به خصوص به تز برژنف بیندیشیم که برای کشورهای که عضو جامعه سوسیالیستی بین المللی بودند حاکمیت محدود را تئوریزه می کرد مبنی بر اینکه از آن پس، عناصر عضو آن با ویژگی هاشان در یک موجودیت حل شوند. اندکی به خطیرترین لحظات بحران و بی اعتباری «سوسیالیسم واقعاً موجود» توجه کنیم: ۱۹۴۸ (گسست بین اتحاد شوروی و یوگسلاوی)؛ ۱۹۵۶ (تجاوز به مجارستان)؛ ۱۹۶۸ (تجاوز به چکسلواکی)؛ ۱۹۸۱ (اعلام حکومت نظامی در لهستان به عنوان پیش گیری از امکان مداخله «برادرانه» اتحاد شوروی و برای متوقف کردن جنبش اپوزیسیون، جنبشی که از نفوذ وسیعی برخوردار بود از جمله بدین خاطر که بر احساس هویت ملی که توسط برادر بزرگ پایمال شده بود اصرار می ورزید). نقطه اشتراک این بحران ها مرکزی بودن مسأله ملی در همه آن هاست. تصادفی نیست که انحلال اردوگاه سوسیالیستی از مناطق پیرامونی آن امپراتوری آغاز شد، یعنی از کشورهایی که مدت ها بود دیگر نمی توانستند محدودیت حاکمیت را که بر آنان تحمیل می شد تاب بیاورند؛ در درون اتحاد شوروی نیز، پیش از «کودتای» مبهم و مرموز اوت ۱۹۹۱، فشاری که برای سقوط نهایی تعیین کننده بود از آشوب کشورهای بالتیک رسید که سوسیالیسم را در سال ۱۹۴۰-۱۹۳۹ به آن ها صادر کرده بودند؛ به یک معنی، می توان گفت مسأله ملی همانطور که در پیروزی انقلاب اکتبر نقش مهمی ایفا کرد (ملیت های تحت ستم استبداد تزاری و روسیه بزرگ در آن سهم زیادی داشتند) و به همان سان، که این دوره تاریخی را گشود پایان آن را نیز رقم زد.

بینش هایی که مارکسیسم اولیه و غربی را در برابر مارکسیسم شرقی قرن بیستم قرار داده و آن را اصل و شایسته توجه می دانند در اینجا همه بی ثباتی و بی پایگی خود را بر ملا می کنند. بیش از مارکس و انگلس، نزد لنین است که

درك دقيق تر و ژرف تر مسألهء ملی را به عنوان عامل اصلی تشكيل دهندهء مسألهء دموکراتیک، می توان یافت (اصل حق تعیین سرنوشت یعنی اجرای دموکراسی در پهنهء بین المللی). پس از فاجعهء مجارستان، مائو (ر.ک. به در بارهء ده گزارش بزرگ) اتحاد شوروی را متهم می کند که با سیاست صنعتی کردن اجباری روابط خود را هم با دهقانان و هم با اقلیت های قومی به تباهی کشانده است. پس از سقوط اتحاد شوروی، فیدل کاسترو اظهار داشت: «ما سوسیالیست ها با دست کم گرفتن قدرت ناسیونالیسم و مذهب اشتباه بزرگی مرتکب شده ایم» (مذهب عامل تشكيل دهندهء هویت ملی ست یا می تواند باشد، چنانکه مذهب کاتولیک در لهستان چنین است). اینکه نمایندگان جهان سوم، از جمله در اوضاعی که سخن از حاکمیت سوسیالیسم در میان است، بر اهمیت مسألهء ملی تأکید ورزند امری ست قابل فهم (زیرا آن ها هستند که قربانی به اصطلاح جهان گرایی یا «انترناسیونالیسم» قدرت های بزرگ استعماری بوده اند). همین امر در بارهء دولتمردانی که از جنبش کمونیستی دور شده بودند نیز صدق می کند. هرچند آن ها دست کم در ابتدا به انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و حاصل آن علاقه فراوان داشتند. پس از تجاوز شوروی به مجارستان، نهر و اظهار می دارد: «حوادث ۱۹۵۶ ثابت می کند که کمونیسم، اگر از خارج تحمیل شود، قابل دوام نیست. منظوم این است که کمونیسم اگر با احساسات ملی عموم در تقابل قرار گیرد، پذیرفته نخواهد شد» (۱۸). برعکس، مارکسیسم غربی، بیشتر نشان داده است که گوشش بدهکار این مسأله نیست، هرچند البته در این باره استثناهایی وجود دارد (مقدم بر همه گرامشی ست که درس لنین را به خوبی به کار گرفت).

آنچه باید رهبران و دولتمردان کمونیست را به خاطر آن سرزنش کرد نه بی وفایی، به مارکس و انگلس بلکه وفاداری افراطی به آنان است: استالین (و به طریق اولی تروتسکی) در رو در رویی با مسألهء ملی و دهقانی بیشتر «مارکسیست» بود تا «لنینیست»؛ خطرترین اشتباه او در زمینهء تئوریک این نیست که زوال دولت و بازار را به آیندهء نامعلوم موکول کرده است، بلکه آنجا ست که نتوانسته این بینش اتوپیایی را از جامعهء پسا-سرمایه داری حقیقتاً به بحث و گفتگو بگذارد. چنین بود که او نتوانست راه را بر دیالکتیک زیانباری بریند (و حتی خود به آن دامن زد) که بر پایهء آن در «سوسیالیسم واقعاً موجود»، ارتدکسی «مارکسیستی»

به نوعی اراده‌گرایی تبدیل می‌شود که در درون خویش باری از قهر سمج و بیهوده به همراه دارد. پیروان تئوری بازگشت به مارکس، با دل‌بستگی دگماتیک به یک اتوپی غیر انتقادی، برای جبران فروپاشی‌ای که در شرق رخ داد همان چیزی را ارائه می‌دهند که یکی از علل قطعی آن فروپاشی بود. و نیز از همینجا است که تلاش‌هایی که برای ساختمان جامعه‌ای پسا-سرمایه‌داری و هنوز در حال شدن که در کشورهای مثل کوبا، چین، کره، ویتنام به عمل می‌آید که البته سر در گم است و نتیجه‌اش غیر قابل پیش‌بینی، فوراً به عنوان زیرفصل‌های تاریخ سرمایه‌داری برچسب می‌زنند.

هیچ‌شکی وجود ندارد که برای درک واقعیت کنونی سرمایه‌داری، نه به لنین یا مائو بلکه باید به مارکس مراجعه کرد. به اوست که باید برای درک واقعیت هزینه‌های فزاینده اجتماعی ناشی از تملک خصوصی رشد نیروهای مولد روی آورد. تحلیل‌های درخشان کاپیتال در باره افزایش شدت کار و استثمار ناشی از توسعه تکنولوژیک سرمایه‌داری از وضع کنونی ما سخن می‌گوید، از غرب سرمایه‌داری‌ای که در اروپای شرقی هم پیروز شده است و وزنه‌اش را می‌توان در کشورهای که هنوز ادعای سوسیالیسم دارند به شدت احساس کرد. طی یک دوره تاریخی، تحلیل مارکس نه تنها برای سرمایه‌داری به معنای اخص کلمه، بلکه برای هر آنچه در هر گذار به سوی یک جامعه متفاوت، به ناچار سرمایه‌دارانه است، همچنان آئینه انتقادی خواهد بود. اما اگر از این نقطه عزیمت کنیم که تاریخ واقعی‌ای را که از اکتبر ۱۹۱۷ آغاز شده فاقد معنا و بی اعتبار بدانیم مرتکب دو اشتباه شده ایم: نخست اینکه کلیت تضادهای نظام سرمایه‌داری جهانی را به تضاد کار و سرمایه تقلیل داده ایم؛ و با این کار نظام را بزرگ کرده، جوانب دیگرش را نادیده گرفته ایم، یعنی ستم سرمایه‌داری بر کشورهای ضعیف‌تر (به ویژه اگر دارای مواد خام باشند) گرایش به خفه کردن هر گونه طرح جامعه‌پسا-سرمایه‌داری به هر وسیله که ممکن باشد، و نیز رقابت برای کسب هژمونی بین قدرت‌های بزرگ؛ و دوم اینکه با محور کردن تاریخ واقعی بدین نحو، مفهوم زمان در تحقیق علمی را با مفهوم زمان در عمل سیاسی، زمان طولانی یک شیوه تولید را با مراحل مشخص یک سیاست‌رهایی بخش که در یک زمینه تاریخی مشخص وجود دارد خلط مبحث کرده ایم. اندیشیدن به طور واقعی به سوسیالیسم

یا کمونیسم به معنای اندیشیدن به انقلاب اکتبر و تاریخ واقعی قرن بیستم است و نیز بازاندیشی مارکس و انگلس؛ بدون این آزمون انتقادی ممکن نیست بتوان محتوای رهایی بخش تئوری آنان را دوباره امروزین کرد.

ترجمهء حق شناس و ساعی

یادداشت:

* Domenico Losurdo ایتالیایی ست، متولد ۱۹۴۱ و استاد فلسفه در دانشگاه Urbino در ایتالیا. وی ریاست «انجمن بین المللی فلسفهء دیالکتیکی» را نیز به عهده دارد. موضوع آثار وی فلسفهء سیاسی آلمانی (کانت، هگل، مارکس) و تاریخ تفسیرهای این فلسفه است، بر پایهء روش شناسی ای که هرگز از دلالت مفاهیمی که زمینهء سیاسی و فرهنگی تدوین آن مفاهیم و بازخوانی متعاقب آن ها را تشکیل می دهند جدا نیست. آثارش به زبان های متعددی ترجمه شده که ما در زیر از آنچه به فرانسوی ترجمه و منتشر شده است نام می بریم:

- 1- Hegel et les libéraux (هگل و لیبرال ها) , PUF, Paris.
- 2-Autocensure et compromis dans la pensée politique de Kant (خودسانسوری و سازش در اندیشهء سیاسی کانت) Presses Universitaires de Lille.
- 3- Hegel et la catastrophe allemande (هگل و فاجعهء آلمانی) , Albin Michel, Paris.
- 4- Heidegger et l'idéologie de la guerre (هایدگر و ایدئولوژی جنگ) PUF, Actuel Marx, Paris.

وپاورقی ها:

- 1- M. E. W., IV, 474-475;
و به زبان فرانسوی، مارکس - انگلس: مانیفست حزب کمونیست، پاریس، انتشارات سوسیال، ۱۹۷۲، دوزبانه، ص ۶۹.
- ۲- ر. ک. به نهر، زندگی نامهء سیاسی.
- Cf. M. Brecher, Nehru. A political Biography (1959).
- ۳- اصطلاح لاتینی، معادل فرانسوی droit public européen به معنای حقوق عمومی اروپایی. سابقاً در جنگ هایی که در اروپا صورت می گرفت طبق سنت شوالیه

گری از قواعدی تبعیت می کردند که به عنوان حقوق عمومی اروپایی شناخته می شد، حال آنکه در جنگ با مستعمرات چنین قواعدی رعایت نمی گشت. م.
۴- به نقل از:

F. Gauthier, *Triomphe et mort du droit naturel en Révolution*, Paris, PUF, 1992, p. 282.

۵- اشاره است به حوادث «روز نهم از ماه ترمیدور (مطابق ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴) که سقوط روبسپیر، انحلال مجلس کنوانسیون و برآمد ارتجاع ترمیدوری علیه نیروهای انقلابی را در پی داشت...» (فرهنگ روبیر، ج. ۲) - م.

۶- رودیارد کیپلینگ (Kipling) داستان پرداز و شاعر انگلیسی (۱۸۶۵-۱۹۳۶). وی در اشعار و داستان هایش به ویژه در «کتاب جنگل و کیم» سیاست استعماری انگلستان را آشکار ساخت. وی در ۱۹۰۷ جایزه ادبی نوبل گرفت (فرهنگ معین ج. ۶).
۷- جمله اخیر بنا بر تصحیحی که مؤلف در اختیار ما گذارده ترجمه شد. م.

8- R. C. Tucker, *Stalin in power. The Revolution from above, 1928-1941*, New -York-London, Norton, 1990, pp. 201, 102 et 324.

8- R. Medvedev, *lo stalinismo. Origini storia conseguenze*, tr. it., Milan, Mondadori, 1977, p. 404.

۹- خانم روسانا روساندا، مدیر مجله بحث و اندیشه مارکسیستی در ایتالیا به نام المانیفتو. م.

۱۰- مجموعه آثار مارکس انگلس به زبان فرانسه، ج. سوم، ص ۳۳، و نیز

Marx Engels, *L'Idéologie Allemande*, Paris, Editions sociales, 1968, p. 63.

11- M.E.W. XXII, 301; Trad. franç. F. Engels, *Socialisme utopique et socialisme scientifique*, Editions sociales, Paris, 1962, p. 36.

۱۲- Léviathan هیولایی که نامش در تورات (کتاب ایوب) آمده و نام او در ادبیات اروپایی برای بیان شیئی عظیم و هیولا مستعمل است (فرهنگ معین، ج. ۶). م.

۱۳- Alexander Hamilton سیاستمدار آمریکایی (۱۸۰۴-۱۷۵۷)، معاون جرج واشنگتن، رئیس حزب فدرالیست و از کسانی که قانون اساسی آمریکا از آنان الهام گرفته است (با استفاده از فرهنگ روبیر). م.

۱۴- Talmon (تالمون) مورخ و محقق در تاریخ اندیشه ها و نویسندۀ کتابی به انگلیسی تحت عنوان «ریشه های دموکراسی تمام خواه» - م.

- ۱۵- جنگ واندۀ (Vendée): شورش ضد انقلابی در ناحیۀ واندۀ واقع در غرب فرانسه به سرکردگی اشراف و بر ضد نظام جمهوری (مارس ۱۷۹۳).
- 16- Cité par H. Kissinger, *Diplomacy*, New-York, Simon & Schuster, 1994, pp. 250.
- 17- Cité par R. Rosdolsky, *Friedrich Engels und das problem der "geschichtlosen Völker"*. in *Archiv für Socialgeschichte*, IV Bd., 1964, p. 143, note.
- (انگلس و مسألۀ خلق های بدون تاریخ در آرشیو تاریخ اجتماعی)
- 18- M. Brecher, *Nehru. A political Biography*,
(م. بریچر: نهری، زندگی نامۀ سیاسی، ترجمۀ ایتالیایی، ص ۴۷)